

خدا چون سلام به روی ماهت...

پنج پادشاهی مهاجمان آسمان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



براندون مال
رویا درخشان

سرشناسه: مال، براندون، ۱۹۴۷م- Mull, Brandon
عنوان و نام پدیدآور: پنج پادشاهی: مهاجمان آسمان / نویسنده براندون مال ؛ ترجمه‌ی رویا درخشان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۴۰۶ص: ۱۴/۵×۲۱/۵اس.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۵۱-۱
وضعت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Sky raiders, 2014.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - - قرن ۲۰م.
شناسه‌ی افزوده: درخشان، رویا، ۱۳۵۹- مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ پ۲۶۶م/ PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۹۶۶۱



انتشارات پرتقال
پنج پادشاهی: مهاجمان آسمان
نویسنده: براندون مال
مترجم: رویا درخشان
ویراستار: مهناز بهرامی
مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / محمد مرادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۵۱-۱
نوبت چاپ: اول - ۹۵
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لینتوگرافی: خاورمیانہ
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به همسر؛
به پاس حمایت‌ها و
تشویق‌های همیشگی‌اش
ر.د

فصل ۱

هالووین

«کول» درگذر از سالن شلوغِ مدرسه، از کنار یک نینجا، یک جادوگر، یک دزد دریایی و یک عروس زامبی رد شد؛ اما وقتی به یک دلقک غمگین پالتوپوش و کلاه به سر رسید که برایش دست تکان می داد، ناگهان ایستاد و گفت: «دالتون؟» دوستش سری تکان داد و لبخند زد؛ او گوشه های دهانش را با رنگ به سمت پایین کشیده بود تا غمگین به نظر برسد؛ و حالا با این لبخند، صورتش شکل عجیبی به خودش گرفته بود. «فکر نمی کردم من رو بشناسی.»

کول گفت: «آسون نبود، او که تا حالا فکر می کرد لباسش زیادی شلوغ پلوغ است و از این بابت معذب بود، با دیدن لباس صمیمی ترین دوستش خیالش راحت شد؛ زَلَم زیمبوی لباس «دالتون» خیلی بیشتر از لباس او بود.

او و دالتون وسط راهرو همدیگر را دیدند. سیل دانش آموزان از هر دو طرفشان سرازیر بود؛ بعضی از آن ها لباس هالووین پوشیده بودند و بعضی هم نه.

دالتون پرسید: «آماده ای امشب کل شکلات و آبنبات های شهر رو جمع کنیم؟» کول کمی مکث کرد؛ آن ها الان کلاس ششم بودند و او نگران بود مردم فکر کنند برای قاشق زنی زیادی بزرگ هستند. اصلاً دلش نمی خواست مثل بچه های مهدکودکی به نظر برسد. گفت: «درباره ای اون خونه ی اشباح توی خیابون ویلسون، چیزی شنیدی؟»

دالتون جمله ی او را تصحیح کرد: «خونه ی کوچی وحشت؟ آره، شنیدم موش و مار زنده داره،»

کول سری تکان داد. «می‌گن کسی که به اون جا اسباب‌کشی کرده، متخصص جلوه‌های ویژه‌ست. گمونم روی چندتا فیلم مهم کار کرده. شاید هم شایعه باشه، ولی چندوقته چیزهای باحالی درموردش می‌شنوم. باید بریم ببینیم چیه.»
دالتون گفت: «آره حتماً. منم کنجکاوم؛ ولی دلم نمی‌خواد از آبنبات‌ها غافل بشم.»
کول کمی فکر کرد؛ او پارسال چند کلاس ششمی را دیده بود که توی محله‌شان قاشق‌زنی می‌کردند. حتی چندتا از آن‌ها بزرگ‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسیدند. تازه، چه اهمیتی داشت که مردم ممکن است چه فکری درباره‌ی آن‌ها بکنند؟
زنگ اول به صدا درآمد. کول گفت: «می‌بینمت!»
«فعلاً.»

کول لباس مترسک‌هایی را پوشیده بود که برای تمرین تیراندازی از آن‌ها استفاده می‌کنند؛ تیرهای پَر‌داری که از قفسه‌ی سینه و پهلوهایش بیرون زده بود، نشستن را برایش سخت می‌کرد.
نمره‌ی خوبی بالای ورقه‌ی کول نوشته شده بود؛ یک عدد ۹۶ با جوهر قرمز که نشان‌دهنده‌ی موفقیت او بود. روی میزهای خالی دیگر هم برگه‌هایی قرار داشت. کول نمی‌خواست فضولی کند و نمره‌های بقیه را ببیند؛ اما نتوانست از خیر دیدن نمره‌ی بغل‌دستی‌هایش که یکی ۷۲ و دیگری ۸۸ بود، بگذرد.
«چنا هانت، هم کلاسی کول که میز جلوی او می‌نشست، به عقب برگشت و به کول نگاه کرد؛ او کلاه‌گیسی با چتری‌های لَختِ مشکی و حلقه‌ی زرینی با طرح یک مار روی سرش گذاشته بود؛ گریم غلیظ صورتش، چشم‌هایش را نمایان‌تر می‌کرد. پرسید: «تو چی هستی؟ یه مترسک مُرده؟»
کول جواب داد: «تقریباً! من یه مترسکم که برای تمرین تیراندازی استفاده می‌شه.»
چنا پرسید: «اونا تیرهای واقعی‌ان؟»
«آره، ولی سرشون رو گندم. حالا درسته هالووینه، ولی اگه تیر نوک‌تیز با خودم می‌آوردم مدرسه، حتماً می‌فرستادنم خونه!»

چنا گفت: «بازهم که نمره‌ی امتحانت خوب شده. فکر می‌کردم مترسک‌ها مغز ندارن.»

کول جواب داد: «دیروز که مترسک نبودم. لباس هالووینت قشنگه، می‌دونی من کی شدم؟»

کول طوری که انگار نمی‌داند، صورتش را درهم کشید و گفت: «یه شبیح؟ چنا چشم‌هایش را گرد کرد. یعنی نمی‌دونی؟»
کول سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. «یکی از معروفترین بانوان تاریخ انگلستان؛ ملکه الیزابت؟»

چنا گفت: «معروفش درست‌ه؛ ولی کشورش رو اشتباه حدس زدی.»
کول گفت: «شوخی کردم. کلئوپاترا.»

«بازهم اشتباه کردی. هنوز می‌خوای حدس بزنی؟»
«واقعاً؟ فکر می‌کردم صددرصد درست گفتم.»

چنا گفت: «من خواهر دوقلوی کلئوپاترام.»

کول گفت: «سرِ کارم گذاشتی؟! حتماً منم باید لباس دوروتی رو می‌پوشیدم که تیر خورده. اون وقت عین هم می‌شدیم.»

کول برای تأیید گفت: «حتی می‌تونستیم پایان غمگین‌تری به داستان جادوگر شهر از بدیم.»

«فکر کن آخرش جادوگره می‌شد رابین‌هود.»

«لاینا پالمِر، بغل‌دستی چنا، لباسی شبیه مجسمه‌ی آزادی به تن داشت. چنا برگشت و با او مشغول صحبت شد. کول نگاه سریعی به ساعت انداخت؛ هنوز چند دقیقه‌ای تا شروع کلاس باقی مانده بود. چنا عادت داشت همیشه با صدای اولین زنگ به کلاس بیاید. کول هم برحسب اتفاق همین عادت را پیدا کرده بود. کم‌کم بچه‌های بیشتری وارد کلاس شدند: یک زامبی، یک پری خون‌آشام، یک ستاره‌ی راک و یک مرد ارتشی. «کویین مردوک» لباس مخصوص هالووین نپوشیده بود؛ «شیلای جونز» هم همین‌طور.

وقتی حرف‌های چنا با لاینا پالمر تمام شد، کول به او گفت: «تاحالا چیزی دربارهی اون خونه‌ی اشباح شنیدی؟»

چنا پرسید: «همون که توی خیابون ویلسونه؟ مردم خیلی دربارش حرف می‌زنن. من که هیچ‌وقت از دم‌وتشکیلات هالووین نمی‌ترسم. می‌دونم همه‌ش آلکیه، کول گفت: «می‌گن مردی که تازگی‌ها به اون‌جا اسباب‌کشی کرده، کارهای جلوه‌های ویژه‌ی هالیوود رو انجام می‌ده. من شنیدم بعضی چیزهای اون‌جا واقعی‌ان؛ موش‌های زنده، ژتیل و تیکه‌هایی از بدن مُرده‌ها که انگار از بیمارستان‌ها میاره،»

«به نظر عجیب میاد. باید خودم ببینم تا باور کنم.»

کول گفت: «دیدنش مجانیه. امشب می‌ری قاشق‌زنی؟»

چنا جواب داد: «آره، با لیس‌ی و سارا؛ تو چی؟»

«با دالتون می‌رم.»

کول خوش‌حال شد که چنا هم می‌خواهد برود شکلات جمع کند.

چنا پرسید: «آدرس رو بلدی؟»

کول گفت: «خونه‌ی اشباح؟ آره، نوشته‌مش.»

«باید بریم ببینیم چه خبره. ساعت هفت چطوره؟»

«خوبه؛ کجا؟»

«خونه‌ی اون پیرمرد رو بلدی نبش خیابون؟ همون که یه میله‌پرچم بزرگ داره،»
«آره بلدم.»

همه‌ی اهالی منطقه، آن‌خانه را می‌شناختند؛ خانه‌ای یک‌طبقه با میله‌پرچمی به بلندی یک آسمان‌خراش! پیرمرد شبیه کهنه‌سربازها بود؛ هر روز صبح و شب پرچم را بالا و پایین می‌برد.

چنا ادامه داد: «اون‌جا همدیگه رو ببینیم؟»

کول جواب داد: «آره. آدرس رو هم بیار.»

«آقای بروک، چند دقیقه بعد کلاس را شروع کرد. او لباس گاوچران‌های آمریکایی را پوشیده بود؛ یک کلاه بزرگ و یک نشان کلانتر هم داشت. با این

لباس به‌سختی می‌شد او را جدی گرفت.

کول همراه دالتون در خیابان راه می‌رفت؛ یک پای او روی جدول و پای دیگر روی آسفالت بود. هنوز هم همان مترسک بود با تیرهایی فرورفته در بدنش؛ تیرهای روی گردنش، گلویش را قلقلک می‌داد. دالتون هم همچنان یک دلچک غمگین بود.

دالتون گفت: «اون خواست کنار میله‌پرچم همدیگه رو ببینیم؟»
کول جواب داد: «حالا دقیقاً کنار میله که نه! نزدیک اون خونه. تو حیاطش که قرار نیست بریم!»
دالتون گوشه‌ی آستین کُتش را بالا زد و نگاهی به ساعت انداخت. «فکر کنم زود برسیم.»

«یه کم.»
دالتون نگاهی به بالای خیابان انداخت و گفت: «انگار گروه بزرگیه.»
او درست می‌گفت؛ چون چنا و هفت بچه‌ی دیگر درکنار آن خانه، منتظر آن‌ها بودند؛ یعنی با خود چنا که هنوز هم لباس کلتوپاترا به تن داشت، می‌شدند چهار دختر و چهار پسر.

چنا با دیدن کول و دالتون به بچه‌های همراهش خبر داد: «اونا اومدن؛ حالا می‌تونیم بریم.»

کول گفت: «من آدرس رو آوردم.»
بلیک گفت: «من بldم کجاست. قبل از غروب یه سر اون جا زدم.»
دالتون پرسید: «چطور بود؟»

بلیک جواب داد: «نرفتم تو. خونه‌ی ما تقریباً همون نزدیکی‌هاست.»
«بلیک» هم مدرسه‌ای کول بود؛ از آن دست پسرهای پُر حرفی که دوست داشت همیشه رئیس باشد. زنگ‌های تفریح هم فقط می‌خواست خودش دروازه‌بان باشد؛ باینکه دروازه‌بانی‌اش خیلی هم خوب نبود.

همین که راه افتادند، بلیک راهنما شد. کول هم که کنار چنا راه می‌رفت، از او پرسید: «حُب، حالا اسمت چیه؟»
چنا گفت: «هوم؟ کلئوپاترا دیگه!»
«نه، تو خواهر دوقلوش هستی.»
«آره، راست می‌گی! حدس خودت چیه؟»
«ایرما؟»
«نه، خیلی مصری نیست.»
«حُب، ملکه تات!»

چنا به آرامی خندید و گفت: «آره، همین خوبه.» بعد به سمت دوستش سارا برگشت و مشغول حرف زدن با او شد. کول هم کمی عقب رفت تا کنار دالتون باشد. دالتون پرسید: «تو فکر می‌کنی خونه‌ی اشباح واقعاً عجیب‌غریب باشه؟»
کول گفت: «بهتره که باشه. من که خیلی بهش امید بسته‌م.»
بلیک قدم‌هایش را سریع‌تر کرد؛ آن‌ها با شتاب از کنار چند پیچه با ماسک‌های پلاستیکی اَبَر‌قهرمان‌ها عبور کردند. اغلب خانه‌ها تزئینات بی‌روچی داشتند. بعضی هم اصلاً چیزی نداشتند! اما چندتایی هم کدو حلوابی‌های قشنگی داشتند که آن‌ها را با الگو حکاکی کرده بودند.

دالتون ضربه‌ای به آرنج کول زد و به درِ یک خانه اشاره کرد؛ یک جادوگر چاق، داشت به چندتا بچه، شکلات‌های بزرگ توییکس می‌داد.
کول کیسه‌ی پارچه‌ای‌اش را بلند کرد و گفت: «ولش کن. تا الان هم خوب گیرمون اومده.»

دالتون گفت: «از این شکلات بزرگ‌ها که نداشتیم!»
کول گفت: «چندتا توییکس کوچیک هم خوبه.» اما مطمئن نبود اصلاً شکلات توییکسی در کیسه‌اش باشد.

بلیک گفت: «من شنیدم اونا جسدهای واقعی هم دارن؛ اونا از بیمارستان‌ها جسد مُرده‌هایی رو که وقف تحقیق‌های علمی می‌شن، برای هالووین می‌دزدن.»

دالتون با تعجب گفت: «فکر کن آگه درست باشه!،
کول جواب داد: «من که شک دارم. این جووری طرف می‌آفته زندان.»
بلیک گفت: «تو چه می‌دونی؟ مگه تا حالا جسد دزدیدی؟»
کول جواب داد: «نُج! مامانت اون قدر پول نداشت من رو استخدام کنه.»
همه به این حرف خندیدند؛ بلیک هم جوابی نداشت که بدهد. کول همیشه
حاضر جوابی می‌کرد؛ این بهترین مکانیسم دفاعی‌اش بود و معمولاً باعث می‌شد
بچه‌های دیگر او را اذیت نکنند.

حواس کول به مسیر بود و ته قلبش انگار دوست داشت بلیک مسیر را اشتباه
برود؛ اما او هیچ اشتباهی نکرد. وقتی نزدیک خانه‌ی وحشت رسیدند، بلیک
طوری آن را به بقیه نشان داد که انگار خودش ترئینش کرده است.

بیرون خانه از لحاظ تزئینات هالووین خیلی خوب به نظر می‌رسید؛ خیلی
بهرتر از معمولی بود. چند کلاغ مصنوعی روی پشت‌بام خانه جا خوش کرده بودند؛
پرده‌های تار عنکبوتی هم از نودان‌ها آویزان بود؛ یک کدو حلوائی کنده‌کاری شده هم
بیرون در گذاشته بودند؛ مثل انسانی که بالا می‌آورد، هسته و تکه‌های کدو حلوائی از
دهانش بیرون ریخته بود و کل پیاده‌رو را پر کرده بود. تمام چمن‌پراز جمجمه‌های
مقوایی بود و این طرف و آن طرف باغچه دست‌وپاهای پلاستیکی دیده می‌شد.
دالتون به آرامی گفت: «خوبه.»

کول گفت: «نمی‌دونم. بعد از اون همه حرف و شایعه، انتظار داشتم چندتا پا و
جمجمه‌ی واقعی ببینم! یا مثلاً چندتا شبیح.»
دالتون گفت: «حتماً خوب هاش توی خونه‌ن.»
کول جواب داد: «صبر داشته باش؛ می‌بینیم.» بعد ایستاد و کمی جزئیات را
وَرانداز کرد.

چرا این قدر احساس ناامیدی می‌کرد؟ چرا تأثیر تزئینات خانه برایش مهم بود؟
چون او چنا را راضی کرده بود به آنجا بیایند! اگر آن خانه عادی به نظر
می‌رسید، حتماً بازخورد خوبی از بچه‌ها دریافت نمی‌کرد. اگر خانه چنگی به دل

نمی‌زد، یعنی اینکه چنا بیخودی این‌همه راه را آمده بود.
بلیک، کول، دالتون و هفت بچه‌ی دیگر را درحالی‌که در ایوان سروصدا راه
انداخته بودند، به‌سمت در راهنمایی کرد. او در خانه را زد؛ مردی با موی بلند و
ته‌ریش در را باز کرد؛ ساطوری وسط سرش قرار داشت و خون زیادی از جای
ضربه بیرون زده بود.

دالتون زیر لب گفت: «این باید همون متخصص جلوه‌های ویژه باشه!»

کول گفت: «نمی‌دونم؛ وحشتناک که هست، ولی نه اون قدرها.»

مردی که این زخم مُهلک را داشت یک قدم عقب رفت و آن‌ها را به داخل
دعوت کرد. رقص نوری بی‌وقفه چشمک می‌زد. حلقه‌های دود یخ خشک کف
خانه را پر کرده بود. با ورق نازکی از قلع، روی دیوارها را پوشانده بودند که
انعکاس بیشتری به نور چشمک‌زن می‌داد. تورهای عنکبوتی و چند جمجمه و
شمعدان هم به چشم می‌خورد. یک شوالیه که سرتاپایش را زره پوشانده بود،
با شمشیری بزرگ به‌سمت آن‌ها آمد؛ نور چراغ چشمک‌زن حرکت او را منقطع
و سریع‌تر جلوه می‌داد. یکی دوتا از دخترها با دیدن این صحنه جیغ کشیدند.

شوالیه شمشیر خود را پایین آورد. برای اینکه بازهم خودنمایی کند، کمی
دیگر این‌طرف و آن‌طرف رفت؛ اما در این کار موفق نبود و چون نتوانست حمله‌ی
خودش را ادامه دهد، دیگر برای بچه‌ها تهدیدی به‌حساب نمی‌آمد. شوالیه که
انگار خودش هم حس کرد دیگر ترسناک نیست، شروع به رقص رُباتیک کرد.
چندتا از بچه‌ها خندیدند.

کول که حتی از قبل هم ناامیدتر شده بود، اخمی کرد و از دالتون پرسید: «پس
چرا این‌همه از اینجا تعریف و تمجید می‌کردن؟»

دالتون گفت: «چه انتظاری داشتی؟»

کول شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مثلاً چندتا گرگ وحشی که تا سرحدِ مرگ بجنگن،
دالتون برای دل‌داری کول، گفت: «اینا هم بد نیست.»

کول جواب داد: «الکی شلوغش کردن. توقع من بیشتر از اینا بود.» و همین‌که

برگشت، چنا را کنار خودش دید؛ پرسید: «ترسیدی؟»
چنا درحالی که اطراف را وَرانداز می‌کرد، گفت: «راستش نه! هیچ تیکه‌ی
جسدی نمی‌بینم؛ ولی کارشون بد نیست!»
شوالیه با سروصدا به مخفیگاه خودش برگشت. مرد ساطورخورده، بین بچه‌ها
شکلات پخش کرد. البته شکلات‌های کوچک؛ آن‌هم فقط نفری دو یا سه‌تا.
در همین لحظه، پسر جوانی با موهای به‌هم‌ریخته، تِلوتِلوخوران وارد سالن
شد؛ خیلی لاغر بود و به نظر می‌رسید دانشجو باشد. لباس خیلی خاصی نپوشیده
بود؛ یک شلوار جین و تی‌شرتی نارنجی به تن داشت که روی آن با حروف بزرگ
مشکی نوشته شده بود، **هو‌ی!**

پسر با بی‌اعتنایی خاصی گفت: «به‌اندازه‌ی کافی ترسناک هست؟»
چندتا از دخترها گفتند: «آره»، اما اغلب بچه‌ها ساکت ماندند؛ کول با خودش
فکر کرد بی‌ادبی است اگر حقیقت را بگوید.

پسر **هو‌ی** نشان، آرنج‌های استخوانی خود را خم کرد و دست‌به‌سینه ایستاد. «انگار
بعضی‌هاتون اصلاً نترسیدین. خُب، می‌خواین بخش وحشتناک واقعی رو ببینین؟»
سؤالش به نظر جدی می‌آمد؛ اما این‌هم می‌توانست بخشی از یک شوخی
احمقانه‌ی دیگر باشد.

کول پیش‌قدم شد و جواب داد: «البته»،
چنا و چند بچه‌ی دیگر هم تأیید کردند.
پسر **هو‌ی** نشان، طوری به آن‌ها نگاه می‌کرد که انگار خودش یک ژنرال است
و آن‌ها هم سربازهای تازه‌وارد و نافرمان.
«خُب حالا که این‌طوره، پس بریم. فقط بگم اگه کسی هست که می‌ترسه، نیاد.»
دوتا از دخترها سری تکان دادند و به‌سمت در رفتند؛ یکی از آن‌ها برگشت
و نگاهی به «استوارت فالسوم» انداخت؛ استوارت هم با آن‌ها آنجا را ترک کرد.
دالتون غُرغُرکنان گفت: «این دخترها اگه دوست نداشتن بترسن، پس چرا
اصلاً اومدن؟»

هفت بچه‌ای که مانده بودند، دنبال پسرِ هوی‌نشان راه افتادند؛ او آن‌ها را از میان آشپزخانه‌ای مرتب به سمت درِ سفیدی بُرد که کوبه‌ی برنجی ساده‌ای داشت. «اون پایین تو زیرزمینه. من دیگه پایین نمیام. مطمئن می‌خواین برین؟ خیلی وحشتناکه‌ها!»

بلیک در را باز کرد و به سمت پایین راه افتاد. کول و دالتون نگاهی به هم انداختند؛ تا اینجای کار را آمده بودند؛ الان دیگه وقت برگشتن نبود؛ از بقیه‌ی بچه‌ها هم کسی جا نزد.

فصل ۲

کلبه‌ی وحشت

کول پشت سر چنا وارد زیرزمین تاریک شد. کمی آن طرفتر از پله‌هایی که زیر پیشان غُرغُر می‌کرد، سرتاسر اتاق را پرده‌های مشکی پوشانده بود؛ پرده‌هایی که از سقف تا زمین می‌رسید و بیشتر قسمت‌های اتاق را از نظر پنهان می‌کرد. فقط نور ضعیف فانوسی زنگ‌زده که روی چهارپایه‌ی کوتاهی قرار داشت، کمی اتاق را روشن می‌کرد. فانوس سیاه و کثیف، انگار از دوران باستان به‌جا مانده بود.

دالتون آستین کول را کشید. او آخرین نفری بود که از پله‌ها پایین آمد. سایه‌های درهمی که روی صورتش می‌افتاد، آن نقاشی دلکچ اخم‌آلود صورتش را ترسناک‌تر جلوه می‌داد و اشکی هم که روی یکی از گونه‌هایش نقاشی شده بود، انعکاس نور فانوس را نمایان‌تر می‌کرد.

دالتون آهسته گفت: «اون یارو درو قفل کرد،»

کول گفت: «چی؟»

«همون پسره که روی تی‌شرتش نوشته بود **هو‌ی!** وقتی همه‌مون اومدیم پایین، از پشت درو قفل کرد؛ صدای قفل‌کردنش رو شنیدم. درو امتحان هم کردم، ولی باز نشد. اینجا زندونی شدیم.»

کول نفس بلندی کشید و نگاهی به بالای پله‌ها انداخت. «احتمالاً برای اینکه چو مشکوک به نظر برسه این کارو کرده.»

«از این کارش خوشم نیومد.»

وقتی کول کلاس اول بود، او و خانواده‌اش از شهر بویس به مسا در ایالت

آریزونا آمدند و از همان زمان تاحالا او با دالتون دوست بود. آن‌ها کتاب و فیلم‌های مشترک زیادی داشتند. هر دو فوتبال بازی می‌کردند و دوچرخه‌سواری را دوست داشتند؛ اما وقتی اتفاقی می‌افتاد، دالتون خیلی زود مضطرب می‌شد؛ کول یادش آمد یک‌بار در سینما، دالتون پیش از شروع فیلم، بلیطش را اتفاقی در دستشویی جا گذاشت و کل مدت فیلم نگران بود که پلیس سینما به جرم اینکه دزدکی وارد سینما شده، او را دستگیر کند. آخر سر هم رفت سراغ یکی از متصدی‌های سینما و درباره‌ی بلیط گمشده‌اش توضیح داد. البته متصدی سینما به او گفت که نگران نباشد.

کول که می‌خواست دالتون را از نگرانی در بیاورد، گفت: «فقط به‌خاطر اینه که تأثیرش رو بیشتر کنن؛ می‌خوان ترسناک‌تر به نظر بیاد.»

دالتون سرش را تکان داد و گفت: «اون یواشکی این کارو کرد؛ من به‌زحمت صداش رو شنیدم. وقتی کسی صداش رو نشنوه، چه اثری می‌خواد داشته باشه؟»
«تو صدای قفل رو شنیدی، بعد درو امتحان کردی، بعدش هم ترسیدی؛ پس به نظر میاد توی این کار متخصصن.»

«شایدم روانی‌ان.»

پنج بچه‌ی دیگر پایین پله‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. بلیک خم شد تا فانوس را نگاه کند. بعد درحالی‌که از فانوس دور می‌شد، یکی از پرده‌های مشکی را کنار زد و گفت: «از این طرف.»

همین که بلیک پرده را کنار زد، مرد دُزشت‌اندازی را روبه‌روی خود دید. نور فانوس روی سر تقریباً تاسش منعکس شد. او سیبل دسته‌دوچرخه‌ای آویزان و موهای سیخ‌سیخی کم‌پُستی دوطرف سرش داشت؛ بینی‌اش صاف و پهن بود و استخوان نازکی از نرمه‌ی یکی از گوش‌هایش بیرون زده بود. لباس بدشکلی به تن داشت؛ به نظر می‌رسید از پارچه‌های زبری که روی هم سنبُل شده‌اند، درست شده است. شانه‌های پهن و لُختش را موهای فرفری پوشانده بود.

۱. سرسری و سطحی

بیشتر بچه‌ها با دیدن او ترسیدند و عقب پریدند. «لیسی» جیغ کشید. مرد غریبه از واکنش آن‌ها پوزخند زد. به نظر می‌رسید دوتا از دندان‌هایش از نوعی فلز تیره‌ی خاکستری‌رنگ ساخته شده است.

چشم‌های مرد از اشتیاق برق می‌زد. پرسید: «آماده‌ی ترسیدن هستین؟» صدای تودماغی و لهجه‌اش تقریباً مثل مردم جنوب آمریکا بود. دست‌های گوستالوی خود را به هم مالید.

کول نگاهی به دالتون انداخت. شاید حق با دوستش بود؛ او هم دوست نداشت با این مرد عجیب‌وغریب، این پایین گیر بیفتد.

چنا پرسید: «تو کی هستی؟»

مرد از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «من؟ شماها اومدین اینجا که بترسین. درسته؟»

بلیک گفت: «درسته.»

مرد غریبه‌ی گنده، زیرچشمی بلیک را نگاه کرد و گفت: «من می‌خوام بهتون اطمینان بدم به چیزی که می‌خواین می‌رسین. دنبال ما بیاین. فقط درست رفتار کنین؛ به چیزی هم دست نزنین.»

دالتون یک قدم به کول نزدیک‌تر شد. چنا دست‌های لیزی را گرفت.

مرد درحالی‌که فانوس را برمی‌داشت، گفت: «به من می‌گن هم.» بوی بد گردوغبار و عرق می‌داد. «امشب اون قدر ترس و وحشت نشونتون بدم که به عمرتون ندیده باشین. مطمئن می‌خواین ادامه بدین؟»

دالتون با سر به پله‌ها اشاره کرد و با صدایی ضعیف گفت: «اونا درو قفل کردن.» هم گفت: «پس بهتره پیش من بمونین.»

او پرده‌ای را کنار زد. بلیک اول از همه رفت؛ کول و دالتون هم آخر همه.

کول تقریباً یکی از قدکوتاه‌ترین بچه‌های کلاس بود؛ دالتون هم همین‌طور. قد آن‌ها تا سینه‌ی مرد می‌رسید. وقتی همه‌ی بچه‌ها از پرده رد شدند، هم پرده را رها کرد.

این سمت زیرزمین، پرده‌های تیره‌تری آویزان کرده بودند و روی زمین پر از استخوان‌های زرد ترک‌خورده و خُردشده بود. استخوان آدم‌ها با استخوان‌های حیوان‌های عجیبی مخلوط شده و در یک‌طرف هم، جُمُمه‌ای به بزرگی یک سبد خرید افتاده بود که دو عاج شکسته داشت. نمی‌توانست واقعی باشد؛ جمجمه‌ی به آن بزرگی به هیچ‌کدام از عکس‌هایی که کول تا آن زمان دیده بود، شباهت نداشت؛ حتی به تصویر حیوان‌های پیش از تاریخ! اما مثل همه‌ی استخوان‌های دیگر، واقعی به نظر می‌رسید؛ استخوان‌هایی که احتمالاً همه‌ی آن‌ها غیرواقعی بودند. بلیک یک تکه استخوان شکسته‌ی دست را برداشت و گفت: «به نظر میاد واقعی باشه.»

هَم جواب داد: «مثل خودت واقعیه.»

ناگهان صدای فریاد بچه‌ای از سمت چپ به گوش رسید: «فرار کنین! دیر شده! بدوئین! این یه...»
ناگهان صدا قطع شد.

هَم پوزخندی زد و گفت: «قرار نبود این رو بشنوین. فراموشش کنین.»
دالتون با نگرانی نگاهی به کول انداخت؛ کول باید قبول می‌کرد که صدای هشداردهنده، تلنگر به‌جایی بود؛ چون صدا به نظر واقعی می‌آمد.
هَم کمی غیرعادی به نظر می‌رسید؛ گنده و ترسناک! شاید اصلاً عقل سالمی هم نداشت؛ مناسب‌ترین گزینه برای بُردن بچه‌ها به یک سفر وحشتناک بود. یعنی می‌توانست یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای باشد!؟

پرده‌های یک طرف به کناری رفتند و زن سبزه‌روی قدکوتاهی ظاهر شد. جُثه‌ی کوتاه و یُقری^۱ داشت؛ موهایش خاکستری و مشکی بود و سبیل مشکی نازکی هم بالای لبش داشت؛ لباسش هم انگار لایه‌هایی از پارچه‌های کهنه و پاره‌پوره‌ای بود که روی هم سوار شده‌اند.

زن که نگاهش به هَم بود، گفت: «اینا گروه آخرن. آنسبل می‌خواد بره.»

۱. نخراشیده و کت‌وگُلُفت